

من فقط دفنش کردم

روایت‌های زندان مریم حسین خواه ۴

مریم حسین خواه، روزنامه‌نگاری که سال ۱۳۸۶ به مدت ۴۵ روز به دلیل فعالیت‌هایش در رابطه با حقوق زنان در زندان اوین تهران بازداشت بود، در سلسله روایت‌هایی که به مرور در آسو منتشر خواهد شد، زندگی زندانیانی را که در بند عمومی زندان زنان با آنها زندگی کرده به تصویر کشیده است. این تصاویر، گاه همچون «[را حله دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد...](#)» روایتی گزارش‌گونه و مستند از زندگی این زنان است و گاه برای حفظ حریم شخصی زندانیان، در بستری از بهم‌آمیختن خیال و واقعیت و با کنار هم‌چیدن تکه‌های زندگی چندین زن زندانی، در قالب داستانی به نگارش درآمده‌اند.

«من فقط دفنش کردم» چهارمین بخش این مجموعه است.

شب یلدا بود، سوپری زندان بعد از چند ماه میوه آورده بود و آنهایی که از چهار ساعت پیش صف بسته بودند دل‌دل می‌کردند که هندوانه هم آورده باشد.

زندانی‌های مواد مخدري و منكراتی و سرقتی بند پایین می‌خواستند یک مهمانی بزرگ بگیرند و بچه باحال‌های مالی و قتلی بند بالا را هم دعوت کرده بودند.

بند بالا سوت و کور بود. مثل همه‌ی روزهای دیگر، چند نفری گوشه‌ی راهروی دراز بند، روی زمین نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. چند نفری در اتاقک کوچک جلوی بند پای سه تا تلفن کارتی داشتند چند دقیقه جیره روزانه‌شان را با خانه و وکیل و شاکی حرف می‌زدند و گاهی صدای هق‌هق گریه یا جیغ و داد یکی بالا می‌رفت.

ساعت ۱۱ صبح بود. فلاسک‌های خالی آب‌جوش دمر شده بودند جلوی تخت‌ها برای نوبت چای عصر. در هواخوری سیمانی بند هنوز باز نشده بود و توی هر اتاق تک و توک زن‌ها چمباتمه زده بودند یک گوشه و داشتند ریزریز با هم حرف می‌زدند. هنوز تا عصر که میل و قلاب‌های بافتنی بیرون بیاید خیلی مانده بود.

بند پایین اما مثل همیشه نبود. هر روز این موقع، نصف بند خمار و خراب توی تخت‌شان افتاده بودند و نصف دیگر هم داشتند با شدت و حدت سر یک موضوعی دعوا می‌کردند و توی سر و کله‌ی هم می‌زدند و فحش می‌دادند.

امروز نصفی داشتند تمیزکاری می‌کردند و نصفی هم توی صف خرید بودند. اولین مناسبت بعد از مهتاب بود و هرکس یک گوشه‌ی کار را گرفته بود.

مهتاب با اینکه قتلی بود و اهل مواد و برنامه‌ای هم نبود، با بند پایینی‌ها بیشتر دم‌خور بود. می‌گفت اینها نه غم و غصه‌ی قتلی‌ها را دارند و غم‌برک زده‌اند که کی نوبت چوبه دارشان می‌رسد؛ نه فیس و افاده‌ی مالی‌ها را دارند

که بخاطر چک و ورشکستگی پایشان به اینجا باز شده و همه را ریز می‌بینند. فقط شاکی بود که تا می‌آید با یکی رفیق شود، طرف می‌پرد و می‌رود. سرقتی‌ها و منکراتی‌ها معمولاً چند ماهی بیشتر مهمان اوین نبودند. مواد مخدری‌ها هم که مدام در رفت و آمد. زندان برای خیلی از این خلاف‌سبک‌ها که آوارهی خیابان بودند، یک‌جور تجدید قوا بود، سرپناه گرم و غذای مجانی که داشتند. مواد هم که از بیرون در دسترس‌تر بود و ۱۰ دقیقه نشده هر نوعش را که می‌خواستند، ارزان‌تر از بیرون کف‌دست‌شان بود. اینقدر ارزان که گاهی اووردوز می‌کردند و اگر مهتاب نبود، خدا می‌داند چندتاشان از بین رفته بودند. آمبولانس و برانکار حتی برای آنهایی که سخته می‌کردند و از هوش می‌رفتند هم نمی‌آمد، چه برسد به معتاد اووردوز کرده. از وقتی که یکی‌شان تا پای مرگ رفت، مهتاب کلاً رفته بود بند پایین که شب و نصف شبی وقتی یکی اووردوز می‌کند یا وقتی وسط دعوا همدیگر را تکه پاره می‌کنند یکی باشد که نگذارد بمیرند. یک دوره‌ی کمک‌های اولیه دیده بود و همه، خانم دکتر صدایش می‌کردند.

قدبلند و سبزه بود، با موهای لختی که تا کمرش می‌رسید. ۳۳ سال داشت، اما با یک دختر ۱۷ ساله و غمی که سعی می‌کرد پشت خنده‌هایش مخفی کند، خیلی بیشتر از اینها نشان می‌داد. رفتارش هم شبیه ۳۳ ساله‌ها نبود. یک ابهت و جذبه‌ای داشت که وسط بدترین کتک‌کاری و گیس‌کشی‌ها، تا داد می‌زد که «چتون شده دوباره، خفه شید ببینم چی شده»، همه ساکت می‌شدند. نه که بترسند، اما احترامش را داشتند. می‌گفتند «تنها کسیه که با ما مثل آدم رفتار می‌کنه و فکر نمی‌کنه ما یک سری زباله هستیم که بود و نبودمون فرقی نداره.» یک‌جورهایی مثل مددکار زندان بود و حالا که نبود می‌خواستند با یک یلدای مفصل، یادش کنند. خودش دم رفتنی این را خواسته بود.

گفته بود یک یلدای حسابی مثل پارسال که تا تونستیم روی قابلمه‌ها ضرب گرفتیم و رقصیدیم. قول هم گرفته بود که آخرش مثل همیشه بساط اشک و آه نشود.

بساط آوازخوانی و بزنو برقص را همیشه چندتا خوش‌صدا با خواندن ترانه‌های شهرام شب‌پره و اندی و لایلا فروهر شروع می‌کردند، اما معمولاً بعد از چندتا آهنگ شاد یکی دم می‌گرفت که «مستی‌ام درد منو دیگه دوا نمی‌کنه» و تمام نشده یکی از ته اتاق یک آهنگ کمرشکنی از داریوش می‌خوند و همه ساکت می‌شدند و می‌رفتند توی خودشان و چشم‌ها تر می‌شد. این‌جور وقت‌ها، کهنه‌کارهای زندان نمی‌گذاشتند جو خراب شود؛ یکی قابلمه را می‌گرفت دستش و کفتر کاکل به‌سر می‌خوند و دوباره ملت کف می‌زدند ولی باز آخرش کار به داریوش و هایده می‌کشید و ملت با اشک راهی تخت‌های سرد آهنی‌شان می‌شدند.

مهتاب هم عاشق هایده بود. اولین بار، چند شب مانده به یلدای پارسال بود که آواز خواندنش را شنیدم، تنها بود و سوغاتی هایده را می‌خواند. رفته بودم اتاق‌شان به خانم سمیعی بگویم موجین سهیلا را پس بیاورد که جماعتی منتظر نشسته‌اند، ابروشان را برای شب یلدا بردارد. به من گفته بودند موجین بر نمی‌گردد و نشستم تا بیاید. خانم سمیعی اتهامش قتل بود. قتل شوهر دومش. شصت و خورده‌ای سن داشت و چادرگلداز سورمه‌اش همیشه روی شان‌اش بود. هر وقت می‌دیدمش داشت برای نوه‌هایش، لباس و عروسک می‌بافت. چرا شوهرش را کشته بود؟ این آخری را بلند گفتم.

مهتاب تلخندی زد و گفت: «تو از کجا می‌دونی، شوهرش را کشته؟»

- مگه برای همین نمی‌خوان اعدامش کنن؟
- مگه هرکس را می‌خوان اعدام کنن حتماً آدم کشته؟
- خودش گفت زیر قصاصه.
- فکر کردی حکم قصاص هرکس اومد، حتمی آدم کشته؟ تو اصلاً این سمیعی فلک‌زده رو دیدی؟ اون اصلاً می‌تونه آدم بکشه آخه؟

نمی‌دانستم دارد سربه‌سرم می‌گذارد یا اعصاب ندارد و می‌خواهد دست به سرم کند که چیزی نگویم. می‌خواستم بی‌خیال موجین شوم و بروم که سرش را بالا آورد و گفت: «اونم یه بدبختیه مثل من. عرض می‌کنم آدم کشتن نداره که.»

- «یعنی واقعاً کسی رو نکشته؟ آخه همه اینجا می‌گن بی‌گناهن.»

این را که شنید زد زیر خنده: «اصولاً همه‌ی ماها رو که الکی آوردن اینجا، ولی این سمیعی بدبخت واقعاً بی‌گناهی. پسر ۱۶ ساله‌ش سر ازدواج مادرش غیرتی شده، زده شوهرش را کشته، سمیعی هم گردن گرفته که پسرش را اعدام نکنن. به پسرش هم گفته آگه دم بزنی، من فرداش توی زندان خودم رو دار می‌زنم. راست هم می‌گه‌ها ازش برمیاد. خوب می‌شناسمش.»

- پس چرا اعدامش نمی‌کنن؟

- برای اینکه خانواده شوهرش می‌دونن، کار سمیعی نیست. از اون کینه شتریا هستن و می‌خوان حتماً پسره اعدام بشه، ولی نمی‌تونن ثابت کنن.

- یعنی پلیس هم نفهمیده؟

- دلت خوشه‌ها، تو که اقرار کنی مگه پلیس بیکاره بره دنبال یکی دیگه. همین که تو خودت قتل را گردن بگیری، حالا زیر شکنجه توی بازداشتگاه شاپور یا به خاطر هزار تا گیر و درد بی‌درمونی که خودت داری، پلیس پرونده رو می‌بنده و می‌فرستت اینجا تا نوبت چهارشنبهت بشه و خلاص. دستش را گذاشت زیر گلویش و ادای خفگی درآورد. یک دفعه که ساکت شد، فکر کردم الان است که مثل بقیه، سردرد دلش باز شود و قصه‌ی خودش را برایم تعریف کند. مثل بقیه نبود. موجین خودش را به من داد و گفت پاشو برو، سمیعی با این حال و روزش عمرن بدونه موجین سهیلا را چی کار کرده.

شب یلدا بود که با مرضی، یار غارش آمده بود اتاق ما تا از خانم کمالی که می‌گفتند شوهرش وکیل است و قانون سرش می‌شود، مشورت بگیرد. پوشه روزنامه‌هایش را هم آورده بود.

مثل هر زندانی دیگری که سرش به تنش می‌ارزید و خلافتش بالا بود، یک پوشه داشت پر از روزنامه‌هایی که ماجرای دادگاهش را نوشته بودند و مصاحبه‌هایی که خبرنگارها با او کرده بودند.

سرک که کشیدم عکس موقع بازداشتش را ببینم، مرضی که داشت روزنامه‌ها را جمع می‌کرد، نیشخندی زد و گفت: «بیشتر اینهایی که توی روزنامه‌ها می‌نویسن الکیه. جدی شون نگیر. خیلی وقتا بچه‌ها خبرنگارها را

می‌ذارن سر کار، بعضی وقت‌ها هم چاخان سرهم می‌کنن که چاپ بشه و شاکی و قاضی باورشون بشه که این بی‌گناهن. این خبرنگارا به جوری ما را نگاه می‌کنن انگار حیوون‌های توی باغ وحشیم. خب آدم لجش می‌گیره دیگه. خیلی که فهمیده باشن و با کمالات انگار اومدن سینما و ما هم اکتور سینماییم. آیدا رو می‌شناختی؟ همون که چند ماه پیش اعدامش کردن.»

می‌شناختمش. روزهای اولی که در اتاق‌های اوین می‌چرخیدم، آیدا همه‌جا بود و مثل یک روح سرگردان دنبال می‌کرد. تازه اعدام شده بود. اولین اعدامی بند زنان اوین بعد از چند سال بود و دار زندنش، همه را شوکه کرده بود. هر اتاقی که می‌رفتم یک یادگاری از آیدا بود. یکی عروسکی را که آیدا بافته بود بالای تختش آویزان کرده بود. یکی ساعت آیدا را به دست داشت. به یکی عکس‌های بالای تخت آیدا رسیده بود. یکی تسبیحش را انداخته بود گردنش و همه جا هزارتا داستان درباره‌ی آیدا بود. درباره‌ی زندگی‌اش. بد اخلاقی‌هایش. بُق کردن‌هایش گوشه‌ی هواخوری. تنهایی‌اش که در زندان هم توی چشم می‌زد و شب اعدامش.

برای منی که تا بحال «شب اعدام» ندیده بودم. شب اعدام آیدا کابوسی بود که نمی‌شد از آن فرار کنم، آنقدر که تلخ بود و زنده بود و پای حرف‌های هرکس که می‌نشستم، برایم تعریفش می‌کرد. طوری که می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم و تن بی‌جانم را ببینم که چطور بالای چوبه دار تاب می‌خورد.

روزنامه‌ها نوشته بودند که پرستار یک پیرمرد بوده و پیرمرد می‌خواسته به او تجاوز کند و آیدا هم طرف را کشته. مرضی که لحن داش مشتتاش کلی از دخترهای اوین را عاشق کرده بود، قصه را یک جور دیگر تعریف می‌کرد: «بدبخت اصلاً قاتل نبود. شوهرش و برادرش رفته بودن دزدی خونه همون پیرمرد که آیدا خونه‌ش کار می‌کرده و به آیدا هم گفته بودند قرص خواب‌آور بده پیرمرد که سر و صدا بیدارش نکنه. دوز قرص‌ها کم بود و وسط‌های کار یارو بیدار می‌شه. اینا هم با میله می‌زنن توی سرش که داد و بیداد نکنه و طرف می‌میره.

بعد به آیدای بدبخت می‌گن تو قتل را گردن بگیر و بگو می‌خواسته بهم تجاوز کنه. بهش گفته بودن وکیل می‌گیریم و نمی‌گذاریم اعدامت کنن. می‌گیم دفاع مشروع بوده. بعد هم که دیدن کار بیخ پیدا کرد، دوتایی فرار کردند و انگار نه انگار که این بدبخت اینجا است. روزهای آخر فقط پشت تلفن بهشون فحش می‌داد که بی‌پدرها قرار نبود من اعدام بشم و شما برید دبی. بعدش هم هرقدر به قاضی گفت دروغ گفتم و من نکشتمش، دیگه کار از کار گذشته بود و باورش نکردن و چیزی هم دستش نبود که حرفش را ثابت کنه.»

دیگر حواسم به روزنامه‌ها نبود. به فاصله‌ی بین حقیقت و واقعیت فکر می‌کردم. به این‌که چطور واقعیت زندگی این آدم‌ها از چیزی که به اسم حقیقت به دادگاه و پلیس و خبرنگار قالب می‌کنند، تلخ‌تر و سخت‌تر است. آنقدر سخت که انگار همه ترجیح می‌دهند همان دروغی را که اینها با اصرار تکرار می‌کنند، قبول کنند.

مهتاب همانطوری که زل زده بود به روزنامه‌هایش، به خانم کمالی می‌گفت که مطمئن است، اعدامش نمی‌کنند. می‌گفت «فامیل شوهرم اینقدر خاطرمد را می‌خواهند که مادرشوهرم در دادگاه به پای من بلند شد. ببین توی روزنامه هم اینو نوشته.»

در روزنامه نوشته بود شوهرش سال‌ها او را کتک می‌زده و روز قتل هم چاقو به دست تهدید می‌کرده که می‌کشت. مهتاب هم چاقویی را که دست شوهرش بوده ازش می‌گیرد و وسط دعوا همان را فرو می‌کند در قلب شوهرش.

تا دهانم را باز می‌کنم که چرا روی دفاع مشروع مانور نمی‌دهی، به خصوص که این همه سال هم کتک می‌زده؛ یک دفعه بُراق می‌شود که «غلط می‌کرد به من دست بزنه. جراتش را نداشت.»

- ولی اینجا نوشته بود که...

زد زیر خنده و گفت:

- بعد از این همه روضه‌ای که مرضی خوندم، تو باز هرچی اونجا نوشته رو باور می‌کنی؟

یک نگاه دیگر به عکسش در روز دادگاه انداخت، خنده‌ای را که حالا ماسیده بود روی صورتش تمام کرد و گفت: «وقتی جلوی اسمت می‌نویسن که قاتلی، باید یک دلیلی بیاری که ملت باورکنن یا حداقل بتونن خودشون را گول بزنین. چه قصه‌ای بهتر از زن بدبختی که یک عمر کتک خورده و آخر سر هم وسط یک دعوا، نفهمیده چی شده و زده شوهره را کشته. هرکسی هزار تا شبیهش رو دیده و شنیده، همه هم دلشون می‌سوزه و می‌گن متأسفانه کاری از دست‌شون برنمیاد چون خون یک آدم ریخته شده و فقط با ریخته شدن یک خون دیگه است که غائله ختم می‌شه. بعدش هم اسمشه که قصاص حکم خداس و این قاضی و پلیس و کوفت و زهرمار هم همه فقط مسئول اجرای حکم خدا هستن و وجدان‌شون هم راحت‌ه که خلاف شرع نکردن.»

سرش را که از روی روزنامه بلند کرد، گفت: «خوب به من نگاه کن، بهم میاد از اون زن‌های بدبختی باشم که از شوهراشون کتک می‌خورن؟»

منتظر جوابم نماند و گفت: «حالا که می‌خوای بدونی، پس گوش کن. خیلی وقت بود دلم می‌خواست خفه‌ش کنم. با همین دوتا دستای خودم. هیچ وقت دوستش نداشتم. ۱۵ سالم که بود عاشق شدم. عاشق پسر همسایه‌مون. ۱۷ سالش بود و قرار گذاشته بودیم بعد از سربازی‌ش بیاد خواستگاری.»

یک بار که توی کوچه داشتیم با هم حرف می‌زدیم، دایم ما رو دید. نفری یک سیلی درگوشمون زد و همه چی رو صاف گذاشت کف دست بابام. بابام هم گفت بی‌آبرومون کردی و به اولین خواستگاری که بیاد شوهرت می‌دم. اون موقع‌ها این چیزا خیلی آبروریزی بود. توی شهرستان ما، وقتی تو را با یه پسری می‌دیدن، انگار طرف دختریت رو برده باشه. بابای منم معروف بود و پولدار و خوشنام. نمی‌خواست من مایه‌ی بدنامی‌ش بشم. یا شایدم به خیال خودش می‌ترسید که خراب بشم و می‌خواست جمع و جورم کنه.

من اما از اون دختری نبودم که مثل بره مطیع و بله‌بله گو باشم. گفتم یا با این پسره ازدواج می‌کنم یا هیچ‌وقت شوهر نمی‌کنم. تازه با اونم نمی‌خواستم اون موقع ازدواج کنم. قرار گذاشته بودیم فقط بیاد خواستگاری که نامزد بشیم. بعد تا اون کار و بارش رو جور کنه، منم دیپلم بگیرم و یک کارگاه تولیدی برای خودم راه بیندازم. بابام پولش رو داشت و منم عزیزدردونه‌ش بودم. آرزو داشتم خودم روزی کارخونه‌ی خودم رو داشته باشم. دلم می‌خواست کارخونه‌ی کیف و کفش چرم راه بیندازم و اسم خودم رو روش بذارم، طوری که از چرم مشهد هم معروف‌تر بشه و همه بخوان کیف و کفش چرم مهتاب داشته باشن. همه‌ی اینها اما فقط آرزو بود. بابام واقعاً به

اولین خواستگاری که او مد بله را گفت. خیلی بچه بودم. اصلاً عقلم به شوهر و این حرفا نمی‌رسید. باورم نمی‌شد بخوان شوهرم بدن. هر قدر داد زدم و گفتم نمی‌خوام و گریه کردم و قهر کردم و غذا نخوردم فایده نداشت. پسر با اسم و رسم حاج آقا فلانی بود و نه گفتن من فایده نداشت. قرار عقد را گذاشته بودن و همونطوری که من زار می‌زدم و فریاد می‌کشیدم، اونا برام لباس عقدکنان می‌خریدن و مهمون دعوت می‌کردن. حتی مامانم هم راضی بود و می‌گفت دختری که توی کوچه با پسر قرار می‌ذاره، یعنی دلش شوهر می‌خواد. می‌گفت خطبه عقد را که بخون مهرش می‌افته توی دلت. هیچ کس من رو جدی نمی‌گرفت، داشتن شوهرم می‌دادن و دستم به هیچ جا بند نبود.

خودکشی کردم. ترجیح می‌دادم بمیرم اما به زور شوهرم نندن. نمردم اما. نابلد بودم و قرص کم خورده بودم. به هوش که آمدم روی تخت بیمارستان بودم. فکر کردم دیگه شوهرم نمی‌دن و خواستگاره رو رد می‌کنن. تا یکی دو هفته هیچ خبری نبود. سرپا که شدم، بابام پیغام داد که یک قرار دیگه برای عقد بگذاریم. باورم نمی‌شد که دارن این کار رو با من می‌کنن. هی می‌گفتن ما صلاحت را می‌خوایم و تو نمی‌فهمی. دوباره که داد و بیداد کردم، بابام گفت یا شوهر می‌کنی یا از خونه‌ی من برای همیشه می‌ری. کجا می‌تونستم برم؟ فقط ۱۵ سالم بود.»

اینها را که می‌گفت دستش را مشت کرده بود و صدایش می‌لرزید. دستش را که گرفتم، نگاهم کرد و گفت: «مرتیکه بچه‌باز بود، دنبال دختر بچه‌ها و زن‌های خیلی جوون بود. فکرش را بکن، بابای سرشناس من برای اینکه من با حرف زدن با یه پسر آبروش را برده بودم من رو به کی شوهر داد؟»

-چی کار کردی تو؟

-چی کار کردم؟ چی کار می‌تونستم بکنم؟ عقل الانم را که نداشتم. بعد از اینکه خودکشی کردم و کسی به حرفم گوش نکرد، فکر کردم دنیا به آخر رسیده. تسلیم شده بودم. یک سال نشده بچه زائیدم. دخترم الان ۱۷ سالشه. خانمی شده برای خودش. فقط به خاطر اونه که زندگی می‌کنم.

- دختر خودت را هم...

ندااشت جمله‌ام را تمام کنم. مثل شیر غرید که «مگه من مرده بودم. هیچ وقت نمی‌داشتم با باباش تنها باشه. حتی یک دقیقه.»

نگاهش را دوخت به زمین و گفت: «نمی‌دونی چه اوضاعی بود. از یه طرف خجالت می‌کشیدم. خب هرچی باشه شوهرم بود. پدر بچه‌م. از یه طرف از کاراش می‌ترسیدم. مریض بود اصلاً. وقتی خونه‌ی خودمون بودیم با من نمی‌خواستید. اصلاً دست بهم نمی‌زد. مهمون که می‌اومد یا جایی که می‌رفتیم زور می‌کرد که همین الان می‌خوام. اتاق جدا هم که نبود توی مهمونی. همه یه جا می‌خوابیدیم. حالش نبود این چیزا. اینقدر این و اون رو انگشت کرد که سال‌ها بود که نه کسی خونه‌مون می‌موند، نه کسی ما رو شب خونه‌ش دعوت می‌کرد.

خبر مرگش، کپه‌ش رو که گذاشت زمین، زن داداشم گفت تازه که عروسی کرده بود یه شب که خونه‌شون بودیم نصف شبی رفته بود سراغش. از ترس شوهر خودش و آبروریزی هیچی نگفته بود و فقط جیغ کشیده بود که مثلاً کابوس دیده. به من هم تا اون موقع نگفته بود که مثلاً ناراحت نشم. شوهرم بود دیگه خیرسرش.

خلاصه با یه همچین آدمی من زندگی می‌کردم. کمی که سنم رفت بالا و افسار زندگی رو گرفتم دستم، فکر کردم باید طلاق بگیرم. اون موقع کار هم می‌کردم. بالاخره کارگاهی که آرزوش را داشتم، زده بودم. سرمایه‌ش را بابام داده بود که مثلاً شوهرم بیکار نباشه، ولی عملاً من اداره‌ش می‌کردم.

وقتی رفتم دادگاه تقاضای طلاق کنم، گفتن چون کتکت نمی‌زنه و معتاد هم نیست، مشمول عسر و حرج نمیشی. روم نمی‌شد بگم به دختر بچه‌ها نظر داره. خجالت می‌کشیدم. با هر بدبختی بود یه جوری غیرمستقیم گفتم. فکر می‌کردم الان دیگه قاضی صیغه‌ی طلاق رو می‌خونه. می‌دوننی چی گفت؟ مرتیکه عوضی برگشت گفت حتماً تو خوب ارضاش نمی‌کنی می‌ره سراغ بقیه. خون جلوی چشمم رو گرفته بود. می‌خواستم قاضی رو خفه کنم، اینقدر داد زدم که مأمورای دادگاه به زور بیرونم کردن.

شب که رفتم خونه و چشمم توی چشمای شوهرم افتاد، دلم می‌خواست بکشمش. اسیر شده بودم و هیچ‌کس حالیش نبود که چی دارم می‌کشم. فقط که کتک زدن نیست. این فمینیستا چی می‌گن به اینا؟ خشونت روانی؟ آره؟ به‌خدا راست می‌گن روان آدم داغون می‌شه و هیچ مرهمی براش نیست.»

- نمی‌تونستی به خونواده‌ی خودت یا خودش بگی؟

- «خونواده‌اش خبر داشتن. برای همینه که الانم این همه احترام من رو دارن. مستقیم چیزی نمی‌گفتن‌ها. قبل ازدواج مثل این‌که کارهایی کرده بود و برادرش خیرایی داشتن. براش زن گرفته بودن که آدم بشه خیر سرش. می‌گفتن تو تحمل کن، درست می‌شه، عقلش میاد سر جاش، از این چرت‌وپرت‌ها. رک هم که نمی‌شد باهاشون حرف زد. همه چی به گوشه و کنایه بود به خونواده خودم هم چی می‌گفتم. اگه می‌خواستن کاری کنن وقتی خودم را کشتم و چند روز بیهوش بود به حرفم گوش می‌کردن. آخه زن مطلقه بی‌آبرویی بود براشون. توی هفت جدمون یکی هم طلاق نگرفته بود.

منم چاره نداشتم دیگه، دلم را خوش کردم به دخترام. وسط همین طلاق‌کشی‌ها یک بار دیگه حامله هم شده بودم. ۹ سالشه الان. اسمش نگاره.

شبا خودم و بچه‌هام توی یک اتاق می‌خوابیدیم و در رو هم قفل می‌کردم. چسبیدم به کار و به دخترام. کارگاه رو گرفتم دست خودم. شدم همه‌کاره‌ش. گسترشش دادم. خونه خریدم. نمی‌دیدمش دیگه اصلاً. برام مهم نبود چه غلطی می‌کنه. اونم یه وقتایی غیبتش می‌زد چند ماهی نبود. یه چیزایی هم می‌کشید که کیفور بشه. معتاد نبودها. تفریحی به قول خودش.

دخترام اینقدر بهم شادی می‌دادن که بتونم اون زندگی کوفتی رو تحمل کنم. این قدر که حتی وقتی اون پسره که عاشقش بودم هم بعد اون همه سال پیدام کرد، گفتم برو و فکر منو از سرت بیرون کن.»

مهتاب بغض کرده بود و مرضی انگار که بار چندم باشه این داستان را شنیده، سقلمه می‌زد بهش که «ولش کن اون مرتیکه الدنگ رو از عاشقت بگو. مثل فیلم‌هاست بخدا. تعریف کن براش چطور یک دفعه سر و کله‌ش پیدا شد و گیر داده بود بهت. تعریف کن براش که چقدر خر بودی و ردش کردی.»

مهتاب داشت به مرضی چشم غره می‌رفت و مرضی تند و تند تعریف می‌کرد که «پسره بعد از ۱۰ سال آدرس مهتاب را پیدا کرده بود و با شوهرش رفیق شده بود که به مهتاب نزدیک بشه و حتی می‌خواستن شریک بشن و بعضی شب‌ها به اصرار شوهرش خونه‌ی اونها می‌موند.» ازدواج کرده بود و یک بچه داشت، اما هنوز دلش پیش مهتاب بود و می‌خواست همه چیز را از اول شروع کند. ولی مهتاب پا نمی‌داد.

مرضی تعریف می‌کرد و دو خط در میان برمی‌گشت طرف مهتاب و می‌گفت: «خیلی خر بودی به حضرت عباس»

- «خر نبودم. از اینکه طلاق نمی‌داد و فردا گندش درمیومد هم نمی‌ترسیدم. عشق آگه عشق باشه، اینها همه‌اش سنگریزه‌ی میون جاده‌س. ولی اون هم ناامیدم کرده بود. نجنگیده بود برام. می‌دونم که سنی نداشت، اما می‌شد که از پدرم و هارت و پورتش و اسم و رسمش نترسه و من رو تنها نگذاره. می‌شد حداقل بیاد خواستگاری شاید پدرم رضایت می‌داد. همین که آدم‌های بابام خودش رو وسط کوچیه‌ی تاریک کتک زدن و خود بابام هم پیغام فرستاد برای پدرش که دودمان‌شون رو به باد می‌ده، دمش را گذاشت روی کولش و غییش زد.

بهش گفته بودم بیا با هم فرار کنیم، سه روز قبل از عقدکنانم بود. گفت نمی‌شه. بابات جفت‌مون رو می‌کشه. کجا بریم دست خالی و تنهایی؟ شاید هم راست می‌گفت. فقط ۱۸ سالش بود. اونم مثل من بچه بود. اما حالا بعد از این همه سال، بعد از این همه زخمی که خورده بودم، به چه دردی می‌خورد برگشتنش. تازه همون موقع هم جرأت نداشت زنی که دوستش نداره رو طلاق بده و بیاد جلو تا منم فکر کنم بینم می‌تونم قید همه چی رو بزنم و باهاش برم یا نه؟ می‌خواست معشوقه‌ی یواشکی‌ش باشم.»

اینها را که می‌گفت صداس می‌لرزید. سیگارش را آتش زد، از اتاق رفت بیرون، خودش را مچاله کرد کنار لوله آب‌گرم دم‌پنجره بند و شروع کرد به دود کردن.

از کنارش که رد شدم، صدایم کرد و گفت: «بیا تا تمومش کنم. یک چیزایی توی زندگی اینقدر درد دارن که آدم همه‌جوره منکرش می‌شه. اینقدر جدی که حتی خودش هم دروغش را باور می‌کنه چه برسه به دیگران. نه که نخواه راستش رو بگه. نمی‌تونه. نمی‌شه. نمی‌دونه آگه دنبال حقیقت باشه آخرش به کجا می‌رسه.»

یک سیگار برای من آتش زد، رفت فلاسک چایش را با دو تا استکان آورد و همینطور که برای هر دو مان چای می‌ریخت، گفت: «چند سالی از دست به سر کردن عاشق سمجم گذشته بود که اون اتفاق افتاد. گور به گور شدن شوهرم رو می‌گم. بنایی داشتیم و می‌خواستیم دیوار آشپزخانه را برداریم و اوپنش کنیم. مونده بود خونه منتظر که کارگرا بیان و من رفته بودم کاشی انتخاب کنم. کارم که تمام شد و رسیدم خونه، دیدم لخت مادرزاد افتاده وسط هال، زیر سرش پر از خون بود و یک چاقو توی قلبش. ضربه‌ی چاقو عمیق نبود، معلوم بود که یک دست ظریف و جوون و لرزان ضربه را زده. از پشت سر که افتاده بود زمین، سرش خورده بود به آجر و خونریزی کرده بود. خیلی خون ازش رفته بود. آگه زودتر رسیده بودم شاید زنده می‌موند. اصلاً شاید همون موقع هم هنوز زنده بود و آگه آمبولانس خبر می‌کردم نمی‌مرد.

من اما اصلاً به اون فکر نمی‌کردم. از دیدن تن لختش شوکه شده بودم. از این که یعنی سراغ کی رفته بوده؟ لباس‌هاش همان دور و بر پخش بود. تلویزیون هنوز روشن بود. کاناپه روی فرش کشیده شده بود و عسلی کنارش

افتاده بود زمین. معلوم بود که شکارش تا تونسته مقاومت کرده. کی بوده شکارش؟ هرکه بوده غریبه نبوده. می‌دونسته در چطور از پشت قفل می‌شه. چیزی از خونه کم نشده بود. نمی‌خواستم هیچی بدونم. نمی‌تونستم بهش فکر کنم. از طاقتم بیرون بود.

نگار مدرسه بود و عصر می‌آمد خونه، اما دختر بزرگم رفته بود خونه‌ی دوستش و هر لحظه ممکن بود برسه. خودم را که جلوی جنازه‌ش پخش زمین شده بودم، جمع کردم و گفتم فقط به این فکر کن که مرده. مرده و همه چی تموم شده. نمی‌خواستم هیچ‌کس به‌خاطر اون مرتیکه پای دار بره. حتی نمی‌خواستم بدونم کی اونو کشته. گاهی اوقات هر قدر هم که قوی باشی، دونستن حقیقتی که مرهمی برای زخمش نداری، دردی رو دوا نمی‌کنه»

با چشمهای گرد و بهت زده پرسیدم: رفتی گفتم تو کشتیش؟

- نه بابا دفنش کردم. هیچ کس هم نفهمید.
- کجا؟
- توی خونه‌ی خودمون
- گفتم که بنایی داشتیم. خونه هم مال خودمون بود. صدای آهنگ را بلند کردم. زمین را اندازه یه قبر کردم و توی اتاق خواب دفنش کردم. با غسل و کفن و همه چی. بعد هم زمین را سرامیک کردم و فرش انداختم و تخت را هم گذاشتم روی قبرش و تا دخترم برسه کف زمین را هم شسته بودم. بعدش هم سه سال تمام روی همون تخت با خیال راحت خوابیدم.

نمی‌دانم چه طور نگاهش می‌کردم که گفت «قلبم از سنگ نبود دختر جون، اما من که نکشته بودمش. فکر می‌کنی اگر می‌رفتم دنبال اصل ماجرا چی می‌شد؟ بدتر از فاطمه که شوهرش می‌خواست جلوی چشمش به دخترش تجاوز کنه که نبود، چی شد آخرش؟ مگه اعدامش نکردن؟ مگه برای آیدا کسی تونست کاری بکنه؟ این همه توی روزنامه‌ها ازش نوشتن و براش وکیل گرفتن، مگه فایده‌ای داشت؟»

آیدا دوباره داشت بالای چوبه دار تاب می‌خورد. پایین دار پر از زن‌هایی بود که مویه می‌کردند و چادرهای سرمه‌ای‌شان را چنگ می‌زدند. ترسیده بودم.

- نمی‌ترسیدی؟

- از چی؟

جوری خندید که وحشت کردم.

- از اینکه جسدش زیر تخت بود؟ از اینکه بفهمن جسدش اونجاست؟ شب‌ها کابوس نمی‌دید؟

- وقتی که دفنش کردم تازه کابوس‌هام تموم شد. تازه می‌شده که شب با خیال راحت سرم را بذارم زمین و هی از خواب نیرم و نرم بالای سر دخترهام. اولش گیج گیج بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم. یک بار فکر کردم برم و همه چیز رو برای پلیس تعریف کنم. بعد دیدم آگه پرسن به کی مشکوکی چی بگم؟ آگه بگن چرا سرخود دفنش کردی چی؟ به تک‌تک کسانی که ممکن بود اون چاقو رو به قلبش زده باشن فکر می‌کردم و نمی‌خواستم هیچ کدوم‌شون بالای دار برن. فکر می‌کردم بلدم طوری قصه بیاوم که کسی نفهمه.

اگه خودم کشته بودمش می رفتم سراغ پلیس. اما کار من نبود. دفنش کردم و به همه گفتم دوباره گم و گور شده. سرم به کارگاه گرم بود. بچه‌ها درس می خوندن. اسم شوهرهم بالای سرم بود و کسی جرأت نمی کرد دست از پا خطا کنه.

فقط وقتی که مادرشوهرم برای پسرش دلتنگی می کرد، یادم می افتاد که جسدش زیر تختمه. هرچند وقت یک بار می آمد و چند روزی پیش ما می ماند. دخترام سوگلیش بودن. پایین تخت می نشست، بازوش رو تکیه می داد به تخت و می گفت مهتاب، بچه‌م کجاست یعنی الان؟ چه بی معرفته این پسر، هیچ خبری از ما نمی گیره چرا؟ می بردمش اتاق نشیمن براش چای می ریختم و می بوسیدمش و می گفتم حتماً سرش یه جایی گرمه، بار اولش که نیست، برمی گرده دوباره. وقتی فهمید که جسد پسرش زیر همون تختی بوده که من روش می خوابیدم، شوکه شده بود. همش می گفت دروغه، دارید به عروسم بهتون می زنید. اگه گنج بازی در نمی آوردم محال بود ماجرا را بفهمن.»

در روزنامه خوانده بودم که قتل شوهرش، سه سال بعد، سر یک چک برگشتی لو رفته بود. دسته چک شوهرش دستش بود و گاه به گاه یکی را امضا می کرد و خرج می کرد. یکی از شاگردهای کارگاه یکی از چک‌ها را می دزدد و پای شکایت و پلیس که وسط می آید، سراغ صاحب اصلی چک را می گیرند.

- «بهشان گفتم گم و گور شده و رفته. پلیس کمی شک کرد و افتاد به پرس و جو که چرا مفقود شدنش رو خیر ندادید و از کجا معلوم اتفاقی برایش نیفتاده باشه. داشتم با همون داستان قدیمی که عادتشه، هر چند وقت یکبار بره و خونوادهش هم می دونن و حتماً رفته زن گرفته، سر و ته ماجرا را هم می آوردم که کارگری که چک رو دزدیده بود، پای همون عاشق قدیمی رو وسط کشید که از کجا معلوم شوهره را نکشته بره دنبال اون مرده. همون سال‌ها که شوهرم زنده بود و می خواست با عاشق قدیمی من شریک بشه، چند باری توی کارگاه دیده بودش و فکر کنم یک بار هم جر و بحث‌های من و اون پسره را شنیده بود. پای این حرف‌ها که وسط آمد پلیس گیر سه پیچ داد به من و فهمیدن که امضاها تقلبی است و افتادم توی هچل.»

دستگیرش کرده بودند. سه ماه بازداشت بود و زیر شکنجه‌های معروف بازداشتگاه شاپور که مرغ پخته را هم به حرف می آورد، چیزی نگفته بود. پاشنه آشیلش دخترش بود.

- «سراغ دخترم که رفتن همه چیز خراب شد. تمام این سه ماه را کتک خوردم و دم نزدم. محال بود اصل ماجرا را بفهمند. به عقل جن هم نمی رسید. همه‌ی دوستا و فامیلش هم طرف من بودن. پلیس فقط شک کرده بود که من از ماجرا خیر دارم. فکر می کردن پای یک مرد دیگه در میانه. دخترم رو که آوردن اتاق بازجویی، مأموره دستش را که بلند کرد بزنه توی گوش دخترم، اصلاً نفهمیدم چه شد. فقط صدای خودم رو شنیدم که داد می زدم سگ پدر، نعش اونی که دنبالش زیر تختمه، به دخترم دست بزنی تکه تکه ت می کنم.

به خودم که آمدم دیدم بند رو آب دادم. فقط چند ثانیه وقت داشتم که یک داستان سرهم کنم. تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که پای کسی نباید وسط بیاد. همه چیز رو گردن گرفتم. فکر کردم بدم خودم را خلاص کنم و بالای دار نرم.»

- اگه اعدامت کنن چی؟ به دخترات فکر کردی؟

یک سیگار دیگر آتش زد و گفت: «اعدامم نمی‌کنن، خونواده‌اش راضی نمی‌شن من برم بالای دار. روی برگه‌های بازجویی نوشته، النجات فی‌الصدق، ولی کی اینجا با راست گفتن نجات پیدا کرده که من دومی‌اش باشم؟»

حرفش هنوز تمام نشده بود که آمدند دنبالش که بیا می‌خواهیم هندوانه شب یلدا را قاچ کنیم و همه منتظر تو هستند. از آخرین اتاق بند پایین صدای‌شان می‌آمد که دم گرفته بودند:

بسکه زندگی نکردیم

وحشت از مردن نداریم

ساعتو جلو کشیدن

وقت غم خوردن نداریم